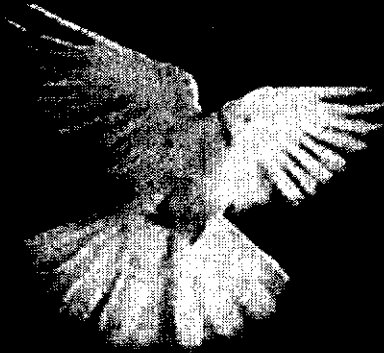


# ابهام در شعر



تو در توی اعجاب‌انگیزی که با همه عمق و وسعت و بفرنجی‌هایش او را محاط کرده. شعر منبعث است از تفکر زیباگراییانه شاعر، از احساس اندیشمند و خردگرایی او... از ذهنیات و پرده‌های در هم پیچیده عواطف او، از جامعه‌ای که با همه رنج‌ها و شادی‌ها و مشکلاتش در آن می‌زید. شعر شاعر واقعی «مخدر» نیست. آرامش بخش نیست، در ردیف قهوه و قلیان و مکیفات دیگر قرار نمی‌گیرد و با «حال و بال» میانه‌ای ندارد. شعر او فریادی بیدارگر و آگاه ساز است بی این که شعار بدهد. یک تابلوی چشم‌نواز نقاشی است بی این که هر چیز را بطور انتزاعی درست بر سر جای خود نشان داده باشد. شعر امروز خواننده را به فکر وامیدارد. به او لذت می‌دهد اما نه لذتی سطحی، زودگذر، بی‌ارزش، مبتذل و به یاد نماندنی بل لذتی منتج از برخورد و مواجهه با دغدغه‌های انسان هوشمند معاصر...

فردریک ویلهلم نیچه فیلسوف و شاعر بزرگ آلمانی در کتاب «چنین گفت زرتشت» خود در عبارتی کوتاه و رسا می‌گوید: بی‌زارم از آن که به

● شعر امروز خواننده را به فکر وامیدارد. به او لذت می‌دهد اما نه لذتی سطحی، زودگذر، بی‌ارزش، مبتذل و به یاد نماندنی بل لذتی منتج از برخورد و مواجهه با دغدغه‌های انسان هوشمند معاصر...

می‌بینیم که امروزه بسیاری از مردم از ابهام و مشکل بودن شعر بطور عموم، شعر نیمایی بطور خصوص و شعر سبید بطور اخص شکایت می‌کنند و گاه به طنز و تمسخر می‌گویند: «ما که نفهمیدیم... المعنی فی بطن الشاعر!» و خودشان را به این شکل راحت می‌کنند. اما بنظر من این نفهمیدن از نارسایی شعر نیست بل که ناشی از غموض و پیچیدگی دنیایی است که شاعر در صدد کشف آن است و نیز معلول تنبلی خواننده شعر است. باید بدانیم که اصولاً شعر، راحت الحلقوم نیست که آن را در دهان بگذاریم مز مزه کنیم و بی این که دندان‌ش بزیم قورتش داده و از هضم رابع و خامس بگذرانیم.

بعضی از خوانندگان شعر توقمشان این است که وقتی از سر کار به خانه برمی‌گردند به همراه نوشیدن یک پیاله چای یا یک لیوان شربت بهار نارنج شعری هم بخوانند دفع ملالی کرده و حالی و بعد هم قیلوله‌ای و خلاص... که البته این مهم از عهدۀ شعر و شاعر بر نمی‌آید چرا که شعر برخاسته از مواجهه شاعر است با دنیای اسرارآمیز و پیچیده

کاهلی بخواند...» پس خواننده شعر باید مجهز به وسایل استراک تیزهوشانه و هوش و قلد پر ادراک باشد. باید با شاعرانگی شاعر شریک باشد و خود را در لحظاتی بگذارد که شاعر در دنیای پر راز و رمز خلق شعر قرار گرفته.

خواننده شعر یا خواننده هر اثر علمی و حتی هنری و ادبی دیگر فرق دارد. خواننده شعر شریک شاعر بلکه «عقل مجرد» اوست.

معمولاً شاعران برای سرودن شعر، یک طرح از پیش آماده‌ای ندارند. تلنگر اول را که یک نیروی مرموز ناشناس به تمامیت وجودی شعر می‌زند، بارقه اسرارآمیز اولیه که در دالاهای و حفرها و تالارهای تو در توی روح شاعر فروزان می‌شود. آن نگاه جذاب دلربای دعوت کننده آن اشک راز و رمزآمیز او اگر یا آگاهی بخش، آن «شعر نبوت» آن بعثت و بیداری، آنچه که الهامش می‌تواند آن انگیزه پر نیروی شاعری که با درون و ما فی الضمیر شاعر خود را می‌نمایاند بی آن که خود بخواند به طرف حقیقت شعر - که در هاله‌ای از شکفتن و غربت است - کشیده می‌شود. شاعر نمی‌داند به کجا می‌رود و مقصدش کجاست:

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست می‌کشد آن جا که خاطر خواه اوست

او نویسنده مقاله یا تهیه کننده گزارشی نیست که بخواید مطالب مورد نظرش را برای مخاطب یا مخاطبین خود که علاقه و علاقت خاصی نیز دارند بیان کند. حتی در ابتدا ممکن است هدف بخصوصی هم نداشته باشد و از تم و موضوع شعر خود هم بی اطلاع باشد. اصلاً شعر شاعر موضوع ندارد مگر شعرهایی که با هدف خاص و در بیان موضوع خاصی سروده می‌شوند که در این صورت با ماهیت شاعرانه در تضادند و شعری که همه چیز آن از قبل معلوم باشد به ضرس قاطع دیگر شعر نیست. شعری که تمام عناصر و اجزاء متشکله آن از قبل آشکار و عریان باشد و از روی برنامه حرکت بکند ممکن است نظم محکم و استواری باشد اما شعر دلپذیر و جذابی نخواهد بود. شاعر به دنبال شعر خود حرکت می‌کند و این شتر نجیب او را به خانه امن و آسوده و نازنینش خواهد برد. شاعر مردی یا زنی متحیر در سرزمین «هاگهان‌ها» است. «الیس»ی معصوم و کنجکاو که به دیار ناشناس شگفتی‌ها - بی این که خود بخواند - وارد شده. شاعر در یک طرفه‌الین خود را در عرصه‌ای میدانی، زمینی، جنگلی، دشت و دیاری و سرزمینی می‌بیند که با آن ناآشناست گویی خواب می‌بیند یا در خواب راه می‌رود. همه چیز برایش از دنیای شیرین یک رویا یا فضای دهشتبار یک کابوس حکایت می‌کند. شاعر در انبوهی از واژه‌ها و رو در رو با این جاذبه و جادوی پیدا و ناپیدا با رشته‌هایی رنگین و دلفریب اما نامرئی به جهان بلورین پرشور سحرآمیزی قدم می‌گذارد. او می‌دود، می‌رود، سینه مال خود را به جلو و جلوتر می‌کشد و نهایتاً به نقطه‌ای که هرگز آن را از قبل ندیده اما به طور

جلی برایش آشناست می‌رساند. بدیهی است که در این سیر و سیاحت شگفت‌انگیز و در این مسیر پرماجر، در این سرزمین عجایب یا چیزهایی برخورد می‌کند که تحیر و بهت دائم التزایش به شعر منتهی می‌گردد. مولانا در دیوان شمس می‌فرماید:

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر  
من ناتوان ز گفتن و خلق از شنیدنش  
به گمانم این جمله از پل والری شاعر پرآوازه فرانسوی است که «... اگر کسی از من بپرسد که در فلان شعر چه چیزی را می‌خواسته‌ام بگویم، جوابم این است که من هرگز نخواست‌ام چیزی بگویم، در واقع این نیت ساختن بوده است که آن چه را من گفته‌ام خواسته است...». نباید از شاعر توقع داشت که معلم اخلاق باشد، که مصلح اجتماعی باشد، موعظه‌گری خیر و جامعه‌شناسی بصیر باشد یا حتی دانشمند و مورخی توانا، سیاستمداری قهار و کهنه‌کار و یا نطالی آتش دهن. از شاعر باید خواست که فقط شاعر باشد تازه او به خواست ما هم کاری ندارد. او حرف خودش را می‌زند و کار خودش را می‌کند و خواست ما برای او مهم و سازنده نیست. هیچ پرنده‌ای حتی سپهرای دست‌آموز اگر خود نخواهد برای هیچکس نخواهد خواند. شاعر شاعر است چه ما از او بخواهیم شاعر باشد چه نخواهیم، حتی اگر از او بخواهیم شاعر نباشد باز کاری از دستمان بر نمی‌آید. چشمه طبق یک حکم طبیعی می‌جوشد و آب زلال و شیرین خود را تبار و ایثار می‌کند و هیچ کس قادر نیست او را از این کار و خلاقیت باز دارد. قانون شعر و شاعری هم مانند نوامیس طبیعت است، راه خودشان را می‌روند و به ساز هیچ تنابنده‌ای نمی‌رقصند. وقتی حافظ بزرگ با نوعی استفاده طبع که بوی تشکیکی کلامی از آن می‌آید یا حمل بر کبریا می‌شود که نام واقعی آن خودشناسی از دیدگاه اوست می‌فرماید:

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست  
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم  
به گمان من مسئله معروف جبر و اختیار را مطرح نکرده یا لاقط مقصودش به آن محدود و منحصر نمی‌شود بلکه موضوع شعر و محتوا و بیان آن را مطرح نموده. ای بسا به کسانی که به شعر او ایرادهایی داشته یا پیشنهادهایی به اصطلاح سازنده‌ای مطرح کرده‌اند معترضانه فهمانده است که من شعر خودم را می‌گویم و این شعر از دنیای برمی‌خیزد که شما از آن غافلید یا راه به آن سراپرده ندارید. همان اعتراضی که معمولاً شاعران و نویسندگان بزرگ و مستقل دیگر از منتقدین داشته‌اند. عمان سامانی شاعر خیلی بزرگ و دست اولی نیست اما شعر معروف زیبایی دارد که در یک بیت آن می‌گوید:

کیست این پنهان مرا در جان و تن  
کز زبان من همی گوید سخن  
که فی الحقیقه صورت دیگری از این بیت حافظ است:

● خواننده شعر یا خواننده هر اثر علمی و ادبی هنری و ادبی دیگر فرق دارد. خواننده شعر شریک شاعر بلکه «عقل مجرد» اوست.

● شعری که تمام عناصر و اجزاء متشکله آن از قبل آشکار و عریان باشد و از روی برنامه حرکت بکند ممکن است نظم محکم و استواری باشد اما شعر دلپذیر و جذابی نخواهد بود.

در اندرون من خسته دل ندانم کیست  
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست  
 «من» شاعر یا «من» هر کس دیگر متفاوت  
 است. در زندگی روزمره یک مرد یا زن عادی است  
 ولی در لحظات سرایش شعر به دنیایی پا می‌نهد  
 یا پایش کشیده می‌شود که مخصوص خود اوست  
 و احدی از شرایط و احوال آن دنیا خبر ندارد.  
 گاه دیده‌ایم از شعر سراینده‌ای تفسیرها و  
 تاویلهای مختلف و جور واجور و عجیب و غریب  
 می‌شود. تفسیر و تاویل‌هایی که خوب می‌دانیم با  
 حقیقت و جوهره شعر او فرسنگها فاصله دارد. او  
 هرگز بیان مطلب مورد نظر آنها را آنچه هست  
 خود قرار نداده و حتی مطلقاً به آن فکر نکرده است  
 و به فرموده مولانا:

هر کسی از خلق خود شد یار من  
 از درون من نجست اسرار من

آنان برداشته‌ای شخصی خود را به او و شعرش  
 نسبت می‌دهند و این جفایی است و جفایی مضاعف  
 است که به شاعر روا می‌دارند. افلاطون می‌گوید:  
 «خود شاعر از کلام خویش کمتر چیز می‌فهمد تا  
 دیگران» شاید این بدین جهت باشد که درک شاعر  
 از درک خواننده و هر انسان دیگری متمایز است.  
 شعر شاعر اثر انگشت اوسته هویت اوسته  
 شناسنامه اوست و طبعاً به خودش اختصاص دارد  
 و هر گونه استنتراک و مکاشفه‌ای مقرون به واقعیت  
 نخواهد بود. ما اینک در دنیایی و در زمانی زندگی  
 می‌کنیم که شعرمان نمی‌تواند به مفاهیمی سالم  
 اخلاقی و از مقوله پند و اندرز و تعالیم زاهدانه یا  
 حتی دستورالعمل‌های کوبنده و پرخاشگرانه بپردازد  
 شعر محصول آگاهی‌های بسیط هنرمندانه شاعر  
 است. آگاهی از دنیایی که با همه عظمتش تنها  
 مال شاعر است و امتزاج این دنیای وسیع بفرنج  
 بیرونی یا دنیای وسیعتر و بفرنجتر درونی خودش.  
 شاعر از میان تالارها، دهلیزها، آرک‌ها، لابی‌ها،  
 گذرگاه‌های جزونی و تونل‌های پایان‌ناپذیر تو در  
 توی دوار می‌گذرد. فریاد می‌زند و پژواک فریادش  
 را بر صفحه سید کاغذ می‌کشاند. چگونه می‌توان  
 انتظار داشت کسی که در میان این کائنات و  
 مکنونات این پیچیدگی و تو در تویی‌ها سیری  
 بی‌امان داشته بیانی ساده و مشاهداتی ملموس و  
 آرامش بخش داشته باشد. بقول فروغ فرخزاد:  
 «من از کجا می‌آیم که چنین به بوی شب آغشتمام»  
 شعر محصول زمان و مکان است. سروده شاعر  
 قرن ۱۸ فرانسوی با شعر سراینده قرن بیستم ایرانی  
 یا عرب یا حتی آمریکایی و سوئدی فرق می‌کند.  
 تفاوت شعر به تفاوت انسانها بستگی دارد و تغییر  
 لحظات. اما با این وجود بسیاری شعرها شعر  
 روزند و بعضی دیگر «شعر همیشه».

«سن ژان پرس» شاعر بلند پایه فرانسوی  
 می‌گوید: «اگر از تازی و ابهام شعر شکوه کنند،  
 این صفت در ذات خاص آن که روشنی بخشیدن  
 است وجود ندارد. این تازی در کار شبی است که  
 شعر وظیفه کشفش را دارد.» می‌نالیم که شعر

مشکل است مبهم است آن را نمی‌فهمیم و ای  
 بسا که شعر را به گوشه‌ای پرت کرده و بگوییم:  
 «همزخرف گفته» اما غافل هستیم چه بسا بسیاری  
 از جلوه‌های زیبایی شعر در همان ابهام و دست  
 نیافتنی بودن مقصود و معنای آن نهفته باشد.  
 صدها کلام روزمره را به آسانی می‌فهمیم که  
 برای ما سودمندند یا درک ما را از زندگی و یا رابطه  
 ما را با اطراف تسهیل می‌کنند ولی شعر نیستند.  
 گفتگوهای روزمره ما با یکدیگر از کلمات تشکیل  
 می‌شوند. شعر هم از کلمات بوجود می‌آید اما هیچ  
 ارتباطی بین آنها وجود ندارد.

صدای زنگ در ما را به سوی در می‌کشاند تا  
 آن را باز کنیم. صدای زنگ تلفن ما را به طرف  
 تلفن جذب می‌کند تا به طرفمان پاسخ دهیم. این  
 صداها صداهایی رسا و سودمندند اما بار هنری  
 ندارند ولی یک هارمونی دلپذیر، یک ملودی، حتی  
 یک زخمه یک ضرباهنگ موسیقی ما را به وجد  
 می‌آورد، ما را غمگین می‌کند، درون ما را متحول  
 می‌سازد. سود مادی هم برآیمان ندارد و بدنبال  
 معنی و مفهوم و مقصد و مرادش هم نیستیم. پس  
 همیشه سودمندی و سهل‌التناول بودن کلام  
 نمی‌تواند زیبا باشد. استاد پرویز ناتل خانلری  
 می‌فرمودند: می‌توان در کاسه سر یک مجسمه  
 زیبا که مثلاً میکلا آتزا آن را ساخته و پرداخته آب  
 نوشید اما او برای آب نوشیدن ما این کار را نکرده...  
 (نقل به مضمون)

سودمندی با هنر ارتباط ارگانیک ندارد. ما از  
 آهنگی که یک ارکستر سنفونیک یا فیلارمونیک  
 می‌نوازد لذت می‌بریم یا می‌توانیم لذت ببریم ولی  
 برای ما سودی در بر ندارد. شاید هم معنی  
 «کمپوزسیون» و «مقصود» «کمپوزیتور» را درک  
 نکنیم اما همان‌طور که گفتم از آن لذت می‌بریم.  
 چه کسی می‌تواند منکر جذابیت‌های بی‌تاب‌کننده  
 سنفونی‌های اشتراوس، چایکوفسکی و آثار بتهوون  
 و شوپرت و هاندل و شومان و موتسارت و  
 کمپوزیترها و نوازندگان بزرگ دیگر جهان باشد.  
 اما این سنفونی‌ها و این کمپوزیسیون‌ها و این آثار  
 چه می‌گویند؟ چه هدفی دارند؟ چه مطلبی را بیان  
 می‌کنند؟ چه شعاری می‌دهند؟ چه درسی را به  
 شنوندگان خود می‌آموزانند؟ فی‌الحقیقه هیچ!  
 نابوهایی بسیار پرارزش نقاشان عظیم‌الشان عالم  
 چون ون گوگ، گوگنی، سزان، کمال‌الملک، رامبراند  
 و دیگران و دیگران هزاران زیبایی را در خود جا  
 داده و به نثرون بیننده با ذوق خود منتقل می‌سازند  
 اما هیچ سودی برای آنها در بر ندارند.

پس مقوله سودمندی از مقوله زیبایی جداست.  
 شعاری از قبیل رسالت هنرمندان در حقیقت  
 تلاشی ناموفق است برای کشاندن هنر به وادی  
 علم، مقوله‌هایی که می‌دانیم به طور ماهوی از  
 هم جدایند. اگر رسالت‌های اجتماعی و سیاسی  
 می‌توانست سازنده و تعیین‌کننده باشد پس قاعدتاً  
 بهترین هنرمندان باید از بلوک شرق یا از کشورهای  
 پیرو مکاتب سیاسی مشهور جهان باشند که می‌دانیم

**• نباید از شاعر توقع  
 داشت که معلم اخلاق  
 باشد، که مصلح  
 اجتماعی باشد،  
 موعظه‌گری خیر و  
 جامعه‌شناسی بصیر  
 باشد یا حتی دانشمند و  
 مورخ توانا،  
 سیاستمداری قهار و  
 کهنه‌کار و یا نظامی  
 آتش‌دهن از شاعر باید  
 خواست که فقط شاعر  
 باشد.**

**• شاعر از میان تالارها،  
 دهلیزها، آرک‌ها،  
 لابی‌ها، گذرگاه‌های  
 جزونی و تونل‌های  
 پایان‌ناپذیر تو در توی  
 دوار می‌گذرد فریاد  
 می‌زند و پژواک  
 فریادش را بر صفحه  
 سید کاغذ می‌کشاند.  
 چگونه می‌توان انتظار  
 داشت کسی که در میان  
 این کائنات و مکنونات  
 این پیچیدگی و تو در  
 تویی‌ها سیری بی‌امان  
 داشته بیانی ساده و  
 مشاهداتی ملموس و  
 آرامش بخشی داشته  
 باشد.**

چنین نیست. اگر فقر و نداری موجد هنر است - هم چنانکه گاه در شرح حالات شاعر، نویسنده یا هنرمند برخاسته از میان فقر و فاقه‌ای می‌نویسد - تمام شاعران و نویسندگان و هنرمندان از کشورهای فقیر آفریقایی و اروپایی برمی‌خاستند و حال آن که می‌دانیم چنین نیست. بسیار اتفاق می‌افتد که شعر در ورطه بونبوغ و تشریح منتقدان و مفسران و ناگهان و ناگهان مثله می‌شود و زیباییهای خود را باطل از دست می‌دهد.

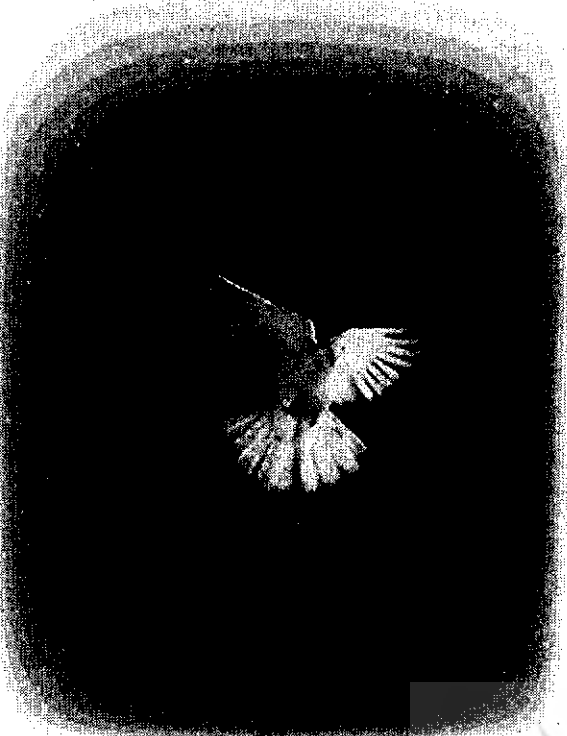
جوهره‌ی والایی که در ذات شعر مستتر است در همان استعار و اختفاء خود شکل می‌گیرد و زندگی می‌کند. شاید بمیرد و شاید از دست ما بگریزد ریشه گیاه در خاک پنهان شده است. اگر آن را بیرون بکشیم گیاه می‌میرد. اگر بخوابیم معانی و مفاهیم شعر را با برداشته‌های خودمان پیدا بکنیم و آن را از پرده اختفاء و استعار و ابهام بیرون آوریم ریشه‌های آن گیاه زبانی بالنده چشم‌نواز جان‌بخش را بیرون کشیده‌ایم. ما با شعر رابطه برقرار می‌کنیم با آن رفیق می‌شویم از آن لذت می‌بریم و آن ارتباط رفتنی‌مان را و لذت درونی توصیف‌ناپذیر منبعث از ذات هر راز و رمز و پوشیده و پنهان شعر است. چرا همه در فکر این هستیم که دریچه‌ها را بکشیم بصریم آن پشت چه خبر است؟ باید بدانیم شعر، جدول کلمات متقاطع نیست که قلم بدست گرفته و حلش کنیم.

هر راز و رمزی زیباست. هر چه در پشت هاله‌ای از ابهام و در وراء مهمی از استعار و اختفاء باشد شگفت و باشکوه است. این همه شارحین شعر حافظ، حافظ‌شناسان، استادان حافظ‌پژوه کوشیده‌اند اشعار آن بزرگمرد را برای ما حلاجی کنند به گمان من از این کار طرفی نبسته‌اند و چیزی بر شعر حافظ نیفزوده‌اند و فی‌الحقیقه آب در هاون کوبیده و باد پیموده‌اند چرا که ارزش شعر حافظ به جهان اندرونی آن وابسته است. خواننده عادی هم شعر حافظ را می‌خواند و از آن لذت می‌برد هر چند که نداند حافظ در این بیت چه گفته یا در آن بیت چه مقصودی را دنبال می‌کرده. وقتی که تمام جزئیات شعر بر ایمان روشن شد یا خیال کردیم که روشن شده شعر چون معمایی حل شده جاذبه‌اش را از دست می‌دهد. آسیب می‌بیند به جهان پیش با افتادگی‌ها و اشیاء تاریخ مصرف‌دار می‌پیوندد.

تفسیر شعر آن را از «هنر» به ورطه «ادبیات» می‌کشاند در حالی که شعر ذاتاً متعلق به هنر است و منتجه امتزاج دلپذیر هنر موسیقی. هنر باجمال و علی‌الاطلاق مبهم است. وقتی می‌کشیم آن را بفهمیم یا بفهمانیم با دستهای خود شخصیت و هویتش را چون گل‌ان کریستال ظریفی در هم می‌شکنیم. آن را از مسند هنر و هنری بودن فرو انداخته و بر بوریای خشن و مندرس دانش و ادب سرنگونش می‌کنیم. ادبیات در مجموع یک دانش

اگر فقر و نداری موجد هنر است - هم چنانکه گاه در شرح حالات شاعر، نویسنده یا هنرمند برخاسته از میان فقر و فاقه‌ای می‌نویسد - تمام شاعران و نویسندگان و هنرمندان از کشورهای فقیر آفریقایی و اروپایی برمی‌خاستند و حال آن که می‌دانیم چنین نیست.

جوهره‌ی والایی که در ذات شعر مستتر است در همان استعار و اختفاء خود شکل می‌گیرد و زندگی می‌کند. شاید بمیرد و شاید از دست ما بگریزد ریشه گیاه در خاک پنهان شده است. اگر آن را بیرون بکشیم گیاه می‌میرد.



و شاخه‌ای از علم است ولی شعر جویباری زلال و جوشنده از چشمه‌سار هنر. حافظ یک هنرمند بزرگ است. یک شاعر تکرار نشدنی. آن گاه که شعری می‌سروده هرگز به این فکر نبوده است که مثلاً «سودی» ترک یا محاسبه قزوینی ایرانی یا پرفسور آربری انگلیسی بر آن شرح و تفسیر بنویسند. هرگز به این موضوع اندیشیده که ۸۰۰ سال بعد در دانشکده‌های ادبیات شعر او را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده و برده‌کاری‌های آن را بررسی می‌کنند. او نخواسته شعر مشکل بگوید. او فقط خواسته شعر بگوید. اگر ما آن را درک نمی‌کنیم بقول معروف مشکل خودمان است و بقول مولانا «مردم اندر حسرت قدر نیست»

شعر حافظ یا سعدی یا مولانا یا نیما در حوزه عقلی و تقسیم‌بندی‌های کتابدارانه در قفسه «ادبیات» باشد اما از نظر جوهر شعر و حقیقت شعری در رتبه «هنر» قرار می‌گیرد و هنر علی‌الاصول تفسیرناپذیر است. هنر با زیبایی ارتباط دارد ولی علم و به تبع آن ادبیات یا درستی، هر چقدر که به عمق طبیعت نزدیکتر می‌شویم با ابهام بیشتر مواجه و رو در روییم. عمق جنگل مبهم است مبهم و زیبا. زرفا و دوردست دریا مبهم است مبهم و زیبا. بیابان و کوه و دشت و دره و همه عناصر دیگر طبیعی وقتی عمیقتر و دست‌نیافتنی‌ترند زیباتر و جلابتر و دلنشین‌ترند. راز زیبایی - به معنی واقعی آن - در دوردست بودن و ناشناس بودن و مبهم بودن آن است.